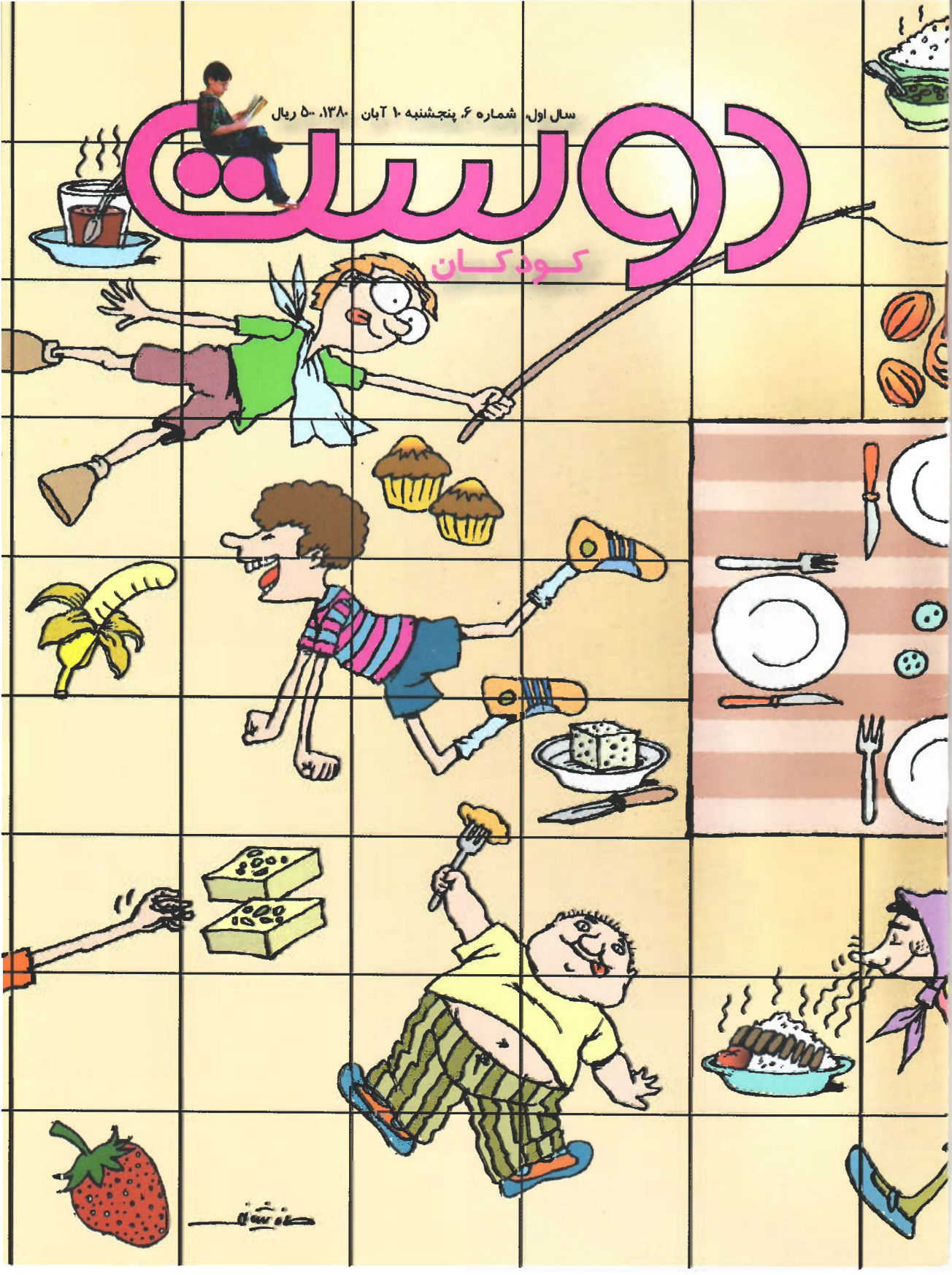


سال اول، شماره ۶، پنجشنبه ۱۰ آبان ۱۳۸۰، ۵۰۰ ریال

دوست

کودکان





در این شماره می خوانید:

- ۴ د مثل دوست: نامی برای سیزدهم آبان
- ۶ قصه دوست: مادر سیب
- ۹ یاد دوست: امام در غربت
- ۱۰ شعر دوست: باران
- ۱۲ گزارش دوست: روز دانش آموز را کسی تبریک نمی گوید...
- ۱۴ لبخند دوست: داستان های یک قل و دو قل
- ۱۶ جدول دوست: برگ پاییزی
- ۱۷ قصه مصور
- ۲۱ ورزش دوست: وقتی که ورزش میخکوبتان می کند!
- ۲۲ دیدار دوست: نوشتن برای بچه ها را از خوردن...
- ۲۴ قصه دوست (دنباله دار): دوستان صمیمی
- ۲۶ هنر دوست: نقاش رنگهای شاد
- ۲۸ آینه دوست: من یک دخترک افغانی هستم
- ۳۰ دانش دوست: شما پرسیده اید که...
- ۳۲ داستان دوست: تولد! یک اتفاق مهم
- ۳۴ بازی دوست: سفرهای پر از غذا! (شرح روی جلد)



هفته نامه کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

مدیر مسئول: مهدی ارگانی

سرمدیو: افشین علاء

مشاور: پدرام پاک آیین

مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی

تصویرگر: محمدحسین صلواتیان

مدیر فاضلی: نادیا علاء

مدیر اجرایی: رضا کوریمی کوئا

دبیر بخش ادبی و گزارش: مرجان کشاورزی آزاد

دبیر بخش علمی و سرگرمی: سیامک سوملی

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان یاسر، خیابان سوده، شماره ۵، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»، طبقه ششم، تلفن: ۲۴۸۰۸۷۳



نامی برای سیزدهم آبان

روزها هم مثل آدم‌ها هستند. مثل ما آدم‌ها طلوعی دارند و غروب‌ی. هر چند عمر آنها از ما خیلی کوتاه‌تر است. حالا اگر قرار باشد همهٔ آدم‌ها اسمی داشته باشند، چرا روزها اسم نداشته باشند. منظورم شبیه و یکشنبه و... نیست. اسمی که فقط مال یک روز باشد، یک روز از سال. آدم‌ها را چطوری نامگذاری می‌کنند؟ مثلاً می‌بینند در چه روزی به دنیا آمده‌اند، چه آرزویی با به دنیا آمدن آن آدم‌ها برآورده شده یا... آن وقت براساس آن چیزها نامی برای آن آدم‌ها می‌گذارند. حالا می‌رسیم به روزها. اگر مثلاً قرار باشد روز هشتم آبان را نامگذاری کنیم، می‌گردیم می‌بینیم در این روز چه اتفاق بزرگی

افتاده. می‌بینیم شهادت یک نوجوان که برای دفاع از دین و میهنش با نارنجک، خود را زیر تانک‌های دشمن انداخته، در این روز اتفاق افتاده است. پس هشتم آبان هر سال می‌شود روز نوجوان.

به من بگویید برای سیزدهم آبان چه نامی مناسب است؟ می‌دانم که جوابش را از قبل می‌دانستید. چون در کشور ما هر سال در این روز، برنامه‌های مفصلی برای دانش‌آموزان برگزار می‌شود. پس این روز، روز دانش‌آموز است. اما به نظر شما این نام، نام مناسبی است؟ آیا روز دانش‌آموز، انتخاب خوبی برای ۱۳ آبان بوده است؟

من که می‌گویم بله، به نظر من بهترین نام برای ۱۳ آبان، روز دانش‌آموز است. می‌دانم که علتش را خودتان می‌دانید. یعنی دربارهٔ آن چیزهای



زیادی شنیده‌اید و مطالب فراوانی خوانده‌اید. اما خودمانیم، چقدر به این موضوع فکر کرده‌اید؟ مثلاً نشسته‌اید با خودتان فکر کنید که چند نفر دانش آموز کودک و نوجوان، با چه انگیزه‌ای، با چه هدف مقدسی و با چه جرات و شهامتی، می‌توانند جلوی مسلسل سینه سپر کنند؟



بچه‌های دانش آموزی که در سال ۵۷، در تظاهرات شرکت کردند و شهید شدند، از کجا آمده‌اند؟ مگر از خود ما، از شهرها و از محله‌های ما نبودند؟ مگر زندگی را دوست نداشتند؟ بازی را، درس را، آینده را...

پس چه شد که ترجیح دادند با دست خالی به جنگ شاه بروند و شهید بشوند؟ من که با فکر کردن به این چیزها پشتم به لرزه می‌افتد. احساس می‌کنم در مقابل آنها خیلی کوچکم. احساس می‌کنم وظیفه بزرگی بر دوش دارم، وظیفه بزرگی که دانش آموزان شهید ۱۳ آبان، با دستهای کوچکشان بر دوش من گذاشته‌اند. فکر می‌کنم آنها خیلی بیشتر از من امام خمینی را شناخته بودند. امام با همه عظمتش در قلبهای کوچک آن بچه‌ها جا داشت. آن بچه‌ها، دلشان برای امام تنگ شده بود. نمی‌توانستند جای خالی او را در ایران ببینند. نمی‌توانستند حکومتی را که ایمان مردم را زیر پا گذاشته بود، تحمل کنند. نمی‌توانستند ببینند آمریکا به خاطر قدرت ظاهری‌اش، همه اعتقادات



پدران و مادرانشان را لگدمال کند. آنها می‌خواستند شاه برود. می‌خواستند رهبر ایران، کسی باشد که بوی پیامبران و امامان را بدهد. می‌خواستند رادیو و تلویزیون ما مثل مناره‌های مسجد، بوی قرآن و نیایش بدهد. می‌خواستند کتابها و روزنامه‌های ما مثل محراب پیامبر، مثل منبر علی (ع)، مثل کتابهای مقدس، پراز پاکی و زیبایی و معنویت باشد.

نمی‌خواستند وقتی پای تلویزیون می‌نشینند، با دیدن صحنه‌های غیراخلاقی از پدر و مادرشان خجالت بکشند. نمی‌خواستند در سینما، در خیابان در کافه‌ها و رستوران‌ها، با آدم‌هایی روبرو شوند که بوی بد گناه، از سر و روی آنها می‌بارید. نمی‌خواستند شاه مملکتشان، در مقابل غربی‌ها مثل یک آدم ضعیف و بهت‌زده رفتار کند و غرور مردمش را با گدایی و چاپلوسی زیر پا بگذارد. نمی‌خواستند پدرانشان زیر بار ظلم و بی‌عدالتی روزگار، کمر خم کنند. نمی‌خواستند مادرانشان به خاطر فقر، به خاطر بی‌سوادی، به خاطر این که زنهای برهنه و ثروتمند روزگار حق آنها را خورده بودند، روز به روز بیشتر تحقیر بشوند. نمی‌خواستند خواهرانشان به خاطر معصومیت، به خاطر حجابی که داشتند، به خاطر آن که بلد نبودند مثل دخترهای بی‌بندوبار خودشان را هفت قلم آرایش کنند، از رفتن به پارک، به سینما، به دانشگاه و... محروم بمانند.

چیزهایی که دانش آموزان شهید ۱۳ آبان نمی‌خواستند ببینند، و چیزهایی که می‌خواستند به دست بیاورند، آن قدر زیاد است که در کتاب و مجله جا نمی‌گیرد. آرزوهای آنها آن قدر بزرگ و قیمتی بود که تصوّرش هم برای من سخت است. پس صحبت‌ها را خلاصه می‌کنم و می‌گویم: آنها بخاطر خدا، به خاطر قرآن، به خاطر معصومین (ع)، به خاطر امام عزیزمان، به خاطر پدر و مادرشان، به خاطر مردم کوچه و بازار، به خاطر مسجد، به خاطر مدرسه، به خاطر من و به خاطر شما از همه چیز گذشتند و در برابر گلوله ایستادند و شهید شدند. آیا درست است که ما به کار بزرگ آنها فکر نکنیم؟

یادتان باشد، از شما خواستم فقط فکر کنید، همین. آیا توقع زیادی است؟



مادر سیب

داستان کوتاه

نویسنده: مرجان کشاورزی آزاد

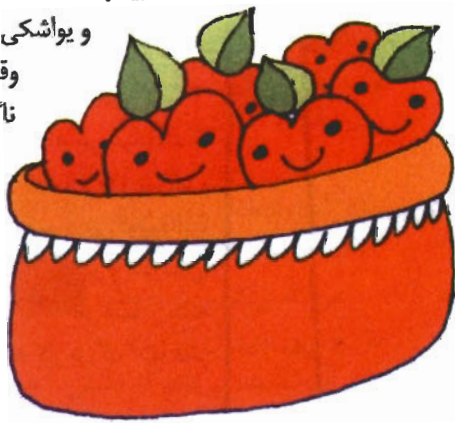
یکی بود، یکی نبود. یک درخت سیب بود. کنار درخت سیب یک درخت کاج بود. درخت سیب پر از میوه بود. درخت کاج فقط سبز بود و میوه‌ای نداشت. سیبها سرخ و گرد و تپل بودند. درخت کاج آنها را خیلی دوست داشت. با خنده‌شان می‌خندید و از گریه‌شان غصه‌دار می‌شد. آرزو داشت فقط یکی از آنها مال او باشد. یک روز به درخت سیب گفت: «یکی از سیبهایت را به من می‌دهی؟» درخت سیب نگاهی به کاج کرد و گفت: «به تو؟ سیب بدهم؟ چه کسی دیده که کاج میوه سیب داشته باشد. من مادر اینها هستم. هیچ وقت، هیچ وقت آنها را از خودم جدا نمی‌کنم.» کاج گفت: «فقط یکی!»

درخت سیب گفت: «نه، هیچ کس بهتر از من نمی‌تواند از آنها نگهداری کند. حتی یکی از آنها را هم نمی‌دهم.»

درخت کاج بلندترین شاخه‌اش را نزدیک برد و یکی از سیبها را که از همه کوچکتر بود نوازش کرد. سیب کوچولو قلقلکش آمد و خندید. پوست سیب خیلی نرم و خوشبو بود. درخت کاج او را بو کرد و احساس کرد شاخه‌هایش پر از سیب شده. تمام روز درخت کاج بوی سیب می‌داد. شب شد. درخت سیب مثل همیشه برای سیبهای تپلی قصه گفت و لالایی خواند و آنها را خواباند. درخت کاج آن قدر بیدار ماند تا همه سیبها خوابیدند. حتی سیب کوچولوی قلقلکی که چشمهایش را نمی‌بست و یواشکی به درخت کاج می‌خندید.

وقتی همه به خواب رفتند درخت کاج هم چشمهایش را بست تا بخوابد. اما، ناگهان باد تندی وزید. درخت کاج ترسید. سیبها بیدار شدند. درخت سیب بچه‌هایش را محکم گرفته بود. باد خیلی تند بود. باد نبود توفان بود. کاج گفت: «مراقب بچه‌ها باش.»

درخت سیب فریاد زد: «مراقبم. نگران نباش.» اما توفان خیلی شدید بود. ناگهان کاج صدای فریادی شنید. سیب کوچولوی قلقلکی از شاخه جدا شد. درخت کاج خودش را خم کرد و سیب را با شاخه‌های بزرگش گرفت. سیب کوچولو آن قدر ترسیده بود که اصلاً قلقلکش نیامد. درخت کاج سیب را لابلای برگهای سبزش گرفت تا گرم



شود. سیب گرم شد. خیالش راحت شد. دیگر نترسید و خیلی زود به خواب رفت. درخت کاج احساس خوبی داشت. تا صبح او را بویید و بوسید. به آرزویش رسیده بود. حالا مادر بود و یک سیب ناز کوچولو داشت.

صبح خیلی زود کاج با سروصدای سیبها از خواب بیدار شد. باغبان آمده بود تا میوه‌های درختان را بچیند. سیبها خوشحال بودند و درخت سیب به آنها سفارش می‌کرد که مراقب خودشان باشند.



می گفت: «مراقب باشید از سبد بیرون نیفتید! اگر باغبان برود و روی زمین بمانید خیلی زود خراب و پوسیده می شوید.»



باغبان یکی یکی سیبها را چید و در سبد گذاشت. درخت سیب با تعجب به شاخه اش نگاه کرد و گفت: «پس سیب کوچولوی من کجاست؟»
کاج گفت: «نگران نباش. او پیش من است. جایش گرم و راحت است. من تمام شب مراقب او بودم. نگذاشتم به زمین بیفتد و له و خراب شود.»
درخت سیب خوشحال شد و گفت: «تو خیلی خوب و مهربانی. او را به باغبان بده. اگر باغبان سیب را نبرد، او خراب می شود.»

کاج گفت: «نه. من سیب کوچولو را از خودم جدا نمی کنم. حالا او بچه من است.»
درخت سیب گفت: «نگاه کن همه میوه هایم را به باغبان دادم. اگر بیشتر از این روی درخت بمانند خراب می شوند. او را به باغبان بده. خواهش می کنم...»

کاج دلش نمی خواست سیب کوچولو خراب شود. درخت کاج یک شب، فقط یک شب مادر سیب بود. برای آخرین بار او را بوسید و آرام قلقلکش داد. سیب خندید.

درخت کاج شاخه هایش را رو به پایین گرفت و سیب سر خورد و افتاد توی سبد، پیش بقیه سیبها. باغبان رفت. سیبها را هم برد. درخت سیب ماند و درخت کاج، درخت کاجی که بوی سیب می داد.





پس از اعتراض امام خمینی به قانون کاپیتولاسیون و دستگیری ایشان، سیاستمداران کوردل آن زمان گمان بردند با خارج کردن امام از کشور، روح حق طلبی را از جان مردم زجر کشیده ایران بیرون خواهند کرد. به همین دلیل در ۱۳ آبان سال ۱۳۴۳ حضرت امام را از فرودگاه مهرآباد با یک فروند هواپیمای نظامی به آنکارا منتقل کردند.

مردم نگران و بی تاب منتظر رهنمودهای ایشان بودند. امام سه روز در سفارت آنکارا به سر بردند و بعد از سه روز به شهر بورسا که از شهرهای خوش آب و هوای جنوب غربی ترکیه است، منتقل شدند. امام حدود یازده تا پانزده هفته در آنجا تقریباً ممنوع الملاقات بودند. سپس شهید حاج آقا مصطفی، فرزند امام را هم از تهران به ترکیه تبعید کردند و بدین ترتیب، آقا دیگر تنها نبودند. شهید حاج آقا مصطفی می گفت: «وقتی که مرا به ترکیه تبعید کردند و من بعد از سه چهار ماه به خدمت امام رفتم، دیدم لای پرده های اتاق فقط به اندازه یک ذره باز است و روشنایی کمی به داخل اتاق می آید. خدمت ایشان عرض کردم: «چرا اینها این پرده ها را کنار نمی زنند؟» بعد پرده ها را کنار کشیدم و گفتم: «شما چرا در تاریکی نشسته اید؟» فرمودند: «من نمی خواستم کوچکترین خواهشی، حتی از بابت پرده، از اینها بکنم.»

امام در غربت





جعفر ابراهیمی (شاهد)

باران



بشنو که می بارد
موسیقی نمناک
بر صورت شیشه
بر گونه های خاک

هر قطره باران
شعری دل انگیز است
یک قصه کوتاه
از فصل پاییز است.

از پنجره بشنو
آهنگ باران را
در قلب خود جا کن
زیبایی آن را

بشنو صدایش را
بر شیشه و بر بام
بشنو که می بارد
آهسته و آرام

وقتی که می بارد
هر قطره بر شیشه
دارد هزاران حرف
از کوه و از بیشه





روز دانش آموز را
کسی تبریک نمی گوید...

پناه فرهاد بهمن

می‌کنند و زنگ‌های تفریح
سرودهای انقلابی می‌گذارند.»

● تا به حال شده، به
مناسبت روز دانش‌آموز از
کسی هدیه بگیری؟

★ مدرسه‌مان هر سال نفری
یک شاخه گل می‌دهد.

● می‌دانی ۱۳ آبان، به‌جز
روز دانش‌آموز با چه
مناسبت‌های دیگری همراه
است؟

★ ۱۳ آبان سالگرد تبعید امام
خمینی از ایران است.

● دیگر با چه مناسبتی؟

★ همین.

فرنوش ماجدی، دانش‌آموز کلاس چهارم دبستان،
می‌گوید: «برای روز مادر یا روز پدر از یک هفته قبلش به
فکر این هستیم چه‌طوری در روز مادر یا روز پدر غافلگیرشان
کنیم. اما روز دانش‌آموز اصلاً کسی ما را تحویل نمی‌گیرد!»

● تا به حال این را به خودشان هم گفته‌ای؟

★ بله

● آنها چه گفتند؟

★ خندیدند.

● در مدرسه چطور؟

★ در مدرسه آهنگهای انقلابی می‌گذارند و از یک
نفر دعوت می‌کنند بیاید سخنرانی.

● درباره تسخیر لانه جاسوسی چه چیزهایی
می‌دانی؟

★ آمریکایی‌ها از طریق سفارتخانه خود در ایران
جاسوسی می‌کردند که به وسیله تعدادی از دانشجویان و
دانش‌آموزان، این سفارتخانه تسخیر شد و تمام نقشه‌های
آمریکایی‌ها در ایران نقش بر آب شد. آنها آمریکایی‌ها را
تا مدت‌ها گروگان گرفته بودند.



هر سال روز مادر که می‌شود به
مادرمان روزش را تبریک می‌گوییم
و سعی می‌کنیم با خریدن یک هدیه
کوچک خستگی را از تنش دریاوریم.
در سال روزهای مختلفی به نام
قشرهای مختلف نامگذاری می‌شود.
روز پرستار، روز کارمند، روز معلم و...
یکی از این روزها روز دانش‌آموز
است. از بیست و یک سال پیش که
تعدادی از دانش‌آموزان و دانشجویان
در کنار هم لانه جاسوسی آمریکا در
ایران را تسخیر کردند، «۱۳ آبان» روز
دانش‌آموز نام گرفت.

خیلی‌ها یادشان می‌رود که ۱۳
آبان را به دانش‌آموزان تبریک بگویند. انگار اصلاً وجود
چنین مناسبتی را جدی نمی‌گیرند. اطرافیان شما با این
مسئله چطور برخورد می‌کنند؟

نیلوفر فیضی، دانش‌آموز کلاس سوم دبستان، می‌گوید:
«در این روز در حیاط مدرسه جمع می‌شویم و به سخنرانی
مدیر مدرسه گوش می‌دهیم و بعدش هم چند شعار می‌دهیم
و می‌رویم سر کلاس.»

● تا به حال شده که به مناسبت روز
دانش‌آموز از کسی هدیه‌ای بگیری؟

★ نه

● حتی کارت تبریک هم نگرفته‌ای؟
★ (می‌خندد) روز دانش‌آموز را کسی تبریک
نمی‌گوید...

● می‌دانی چرا ۱۳ آبان را روز دانش‌آموز
می‌گویند؟

★ در این روز تعدادی از دانش‌آموزان به سفارت سابق
آمریکا حمله کردند و آمریکایی‌ها را اسیر کردند.
محمد علی چگینی، دانش‌آموز کلاس پنجم دبستان،
می‌گوید: «روز دانش‌آموز در کلاسهایمان شیرینی پخش



ما دو تا بودیم، مثل مثل هم. دوقلو بودیم و هنوز دنیا نیامده بودیم. از همان موقع که خانه‌مان توی شکم مامان بود، همه‌اش دعوا داشتیم. برادر دوقلویم همیشه زور می‌گفت و هی مشت و لگد می‌انداخت طرف من تا جایش بازتر شود. حیف که هنوز دنیا نیامده بودیم تا شکایتش را به بابا بکنم که خدمتش برسد.

اتاقمان که شکم مامان باشد، خیلی کوچک بود و برادرم می‌خواست پاهایش را دراز کند و راحت باشد، این طوری جای من تنگ می‌شد.

این جور موقع‌ها من همیشه حسرت جنین‌هایی را می‌خوردم که خودشان تنهایی، توی شکم مامانشان یک اتاق داشتند. وقتی برادرم این کارها را می‌کرد، من هم مجبور بودم تلافی کنم. برای همین همیشه بزَن بزَن داشتیم و حسابی کتک کاری می‌کردیم؛ اما چون هنوز پا به این دنیا نگذاشته



داستان‌های

یک قُل

دوقُل

طاهره ایبد





بودیم، فحش بلد نبودیم، برای همین کارمان فقط مو کشیدن بود و مشت و لگد انداختن. وقتی که از دعا خسته می شدیم، با هم قهر می کردیم و یک چرت می خوابیدیم تا خستگی مان در برود. بعضی وقت ها هم که حوصله مان سر می رفت، بند نافمان را می گرفتیم و طناب بازی می کردیم. بعضی وقت ها یک سر بند ناف را برادرم می گرفت

و یک سر آن را من و می کشیدیم تا ببینیم کی

زورش بیشتر است. توی بازی هم، برادرم جر می زد و ما دوباره کتک کاری مان می شد. همین بود که وقتی به دنیا آمدیم، برادرم زیر چشم من یک بادمجان کاشته بود و من هم یک نخ مو روی سرش نگذاشته بودم و او کچل کچل بود.



وقتی خواستیم دنیا بیاییم، دعوایمان حسابی بالا گرفت. توی شکم مامان، هر دوتایمان هم سن بودیم؛ اما هر کدام از ما که زودتر به دنیا می آمد، بزرگتر حساب می شد. آن قُل من که خیلی زورگو بود، می خواست اول خودش به دنیا بیاید، من هم که دلم نمی خواست تو سری خور او بشوم، دوست داشتم خودم اول به دنیا بیایم. اما تا خواستم زودتر بیایم، برادرم مچ دستم را گرفت و مرا کشید عقب. حرصم درآمد. تا برادرم خواست برود، پشت پایش زدم و او محکم خورد زمین. یعنی خورد به شکم مامان، گمانم، مامان حسابی از دست ما دو تا عصبانی شده بود، چون همه اش جیغ می کشید. برادرم که افتاد، من از روی کله اش پریدم تا شیرجه بزنم به این دنیا، اما برادرم بند نافم را دور



پایم پیچاند و من گیر افتادم و بدبخت شدم. بعد خودش همان طور که زبانش را برایم درمی آورد، خنده کنان دستش را به دکتر داد و زودتر از من به دنیا آمد. من زدم زیر گریه و توی شکم مامان نشستم تا بند ناف را از دور پایم باز کنم. حسابی اوقاتم تلخ شده بود و گریه ام بند نمی آمد. شش دقیقه طول کشید تا خودم را از توی بند ناف نجات دادم و دستم را به دکتر دادم و به دنیا آمدم. همین بود که وقتی من به دنیا آمدم، گریه می کردم و برادرم می خندید.

دکتر از گریه من فهمید که برادرم مرا اذیت

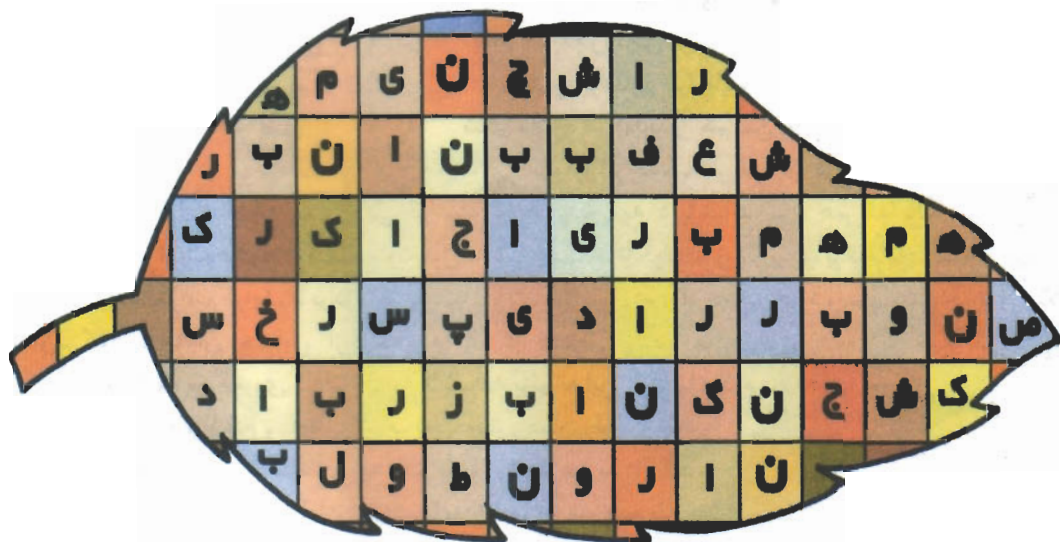
کرده، برای همین پاهایش را گرفت و او را آویزان کرد و زد دم باشتش. اخمهای برادرم توی هم رفت. دکتر دوباره او را کتک زد، برادرم می خواست به او فحش بدهد، اما بلد نبود، بغضش گرفت. دکتر دوباره او را زد و این بار برادرم زد زیر گریه و من دلم خنک شد.

با اینکه دکتر برادرم را تنبیه کرد، اما بدبختی من تازه شروع شد؛ چون برادر دوقلویم حالا دیگر شش دقیقه از من بزرگتر بود.





جدول برگ‌بازی



پاسخ جدول ۹ تکه

م	ب	ر	ف	ک
ا	و	ا	ر	
د	ا	م	ج	د
ر	م	ش	ا	خ
س	ل	ا	م	ت
س	ه	ا	م	ر

در این صفحه نام چند درخت را می‌بینید. کافی است قلمتان را بردارید و روی نام آنها در جدول برگ خط بکشید. نام هر کدام از آنها ممکن است از راست به چپ یا چپ به راست، از بالا به پایین یا پایین به بالا و به صورت مورب از هر طرف، نوشته شده باشد. بعضی از کلمات هم ممکن است در چند حرف با هم مشترک باشند. بعد از این که نام تمام درختان را در جدول پیدا کردید؛ از حروف باقیمانده، رمز جدول به دست خواهد آمد. حروف باقیمانده را کنار هم قرار دهید و رمز را پیدا کنید.

نام درختان

- راش - نارون
- زبان گنجشک
- بلوط - چنار - کاج
- سرو - سرخس
- افرا - سپیدار
- صنوبر - بید

قسمت ششم
نوشته و تصویر از:
مانا نیستانی

ماجراهای نیکی و کتاب خواب سحرآمیز



ایسون «گاگولی» رئیس سوزمین آلویلتلی هستن، به شما خوشامد گفتن!

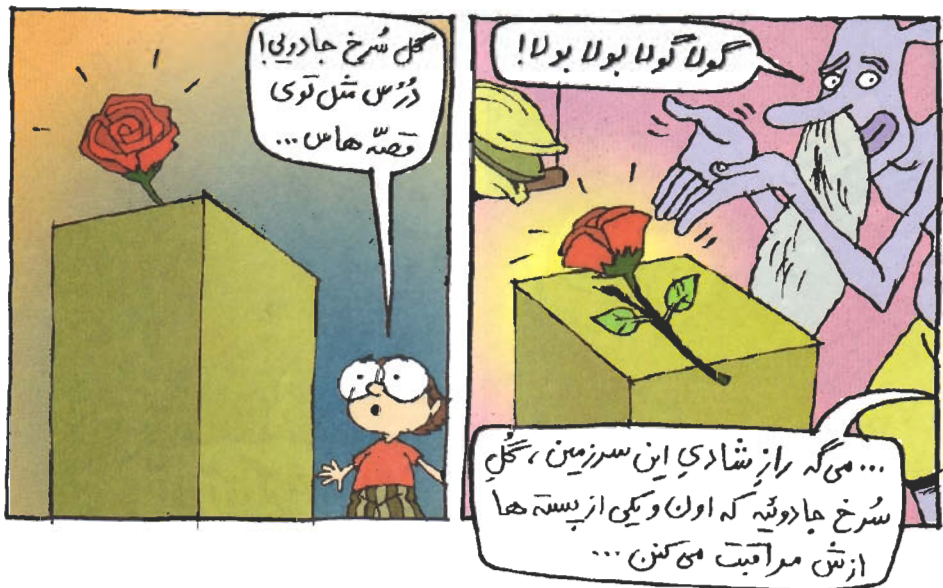


زود باش تو هم گوششو بکش وگرنه بهش
بر می خوره... این رسم سلام کردن
آلویلتلی ها هست!

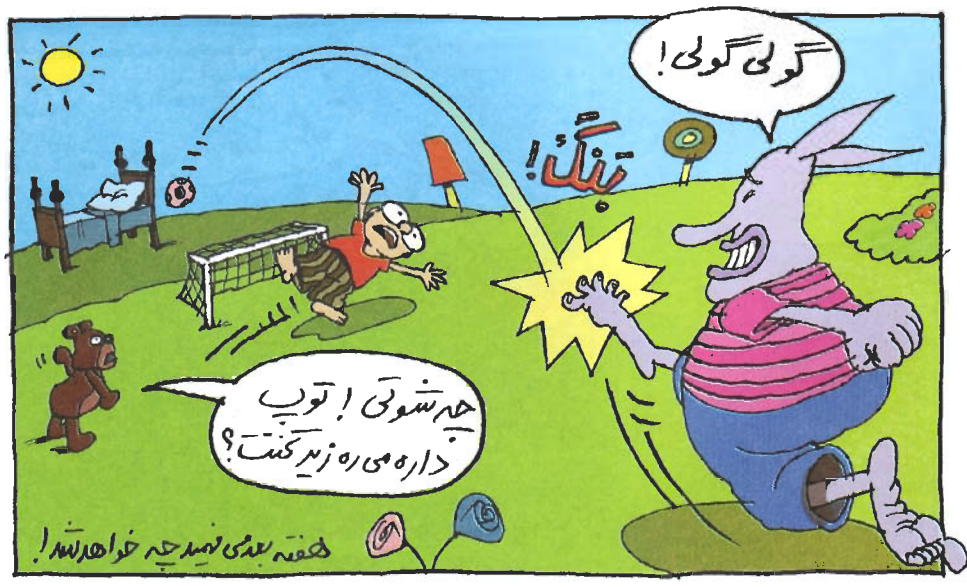


یوهو یوهو یوهو یوهو!











وقتی که ورزش می‌کند!



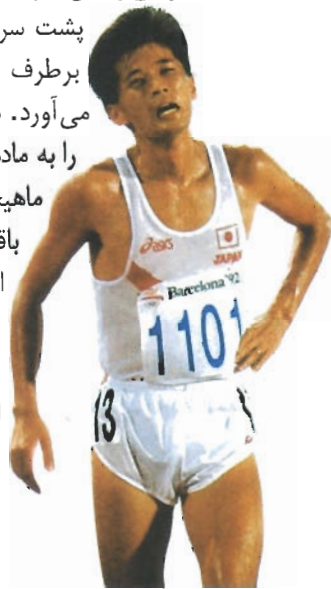
تقریباً بیشتر ورزشکاران هنگامی که مشغول تمرینهای سخت ورزشی هستند یا اینکه در یک مسابقه مهم و جهانی شرکت می‌کنند، دچار گرفتگی ماهیچه‌ها می‌شوند. علت گرفتگی ماهیچه در این حالتها این است که ماهیچه‌ها احتیاج به اکسیژن زیادی برای انجام فعالیت خود دارند. وقتی تمرین ورزشی خیلی شدید شود، اکسیژن هوا به اندازه کافی به ماهیچه‌ها نمی‌رسد؛ پس بدن ما فکر دیگری می‌کند.

در این وضعیت جدید بدون وجود اکسیژن کافی، ماهیچه‌های ورزشکاران ماده «گلوکز» را که برای انرژی ماهیچه مصرف می‌کردند، ناچاراً به ماده «اسید لاکتیک» تبدیل می‌کنند. این اسید هر چند موقتاً فعالیت ماهیچه‌ها را تأمین می‌کند، اما می‌تواند سبب توقف کار ماهیچه یا همان «گرفتگی عضله» شود. خوشبختانه

وقتی ورزش به پایان می‌رسد، با نفس نفس زدن‌های

پشت سر هم، دوباره کمبود اکسیژن هوا برطرف می‌شود و بدن اکسیژن بدست می‌آورد. سپس رفته رفته اسید لاکتیک را به ماده دیگری تبدیل می‌کند. اما درد

ماهیچه‌ها پس از ورزش سخت تا مدتی باقی می‌ماند. این درد به خاطر وجود اسید لاکتیک در لابلای ماهیچه‌های بدن است. با استراحت و نرمش، کم کم باقیمانده اسید لاکتیک اضافی نیز خارج می‌شود.





شهرام شفيعی:

نوشتن برای بچه‌ها را از خوردن

گزارش از: پناه فرهادبهن

• آیا خاطره‌ای که خاص خودتان باشد، از امام دارید؟

بله، من در سن هفت سالگی امام را از نزدیک دیدم. ایشان آن موقع تازه به قم رفته بودند. مدت زیادی از پیروزی انقلاب نگذشته بود. نکته جالب این است که از این دیدار، من به یک برداشت هنری رسیدم. توی راه آنقدر به امام و وضعیت ظاهری ایشان فکر کرده بودم که تصویر خیالی دقیقی توی ذهنم شکل گرفته بود. تصویری از یک مرد بلند قد و نورانی که کنار دیواری توی کوچه ایستاده بود و برای مردم دست تکان می‌داد. شاید باورتان نشود؛ اما تصویر آنقدر ذهن کودکانه مرا به خودش مشغول کرده بود که آن روز امام را به همان شکل و وضع دیدم و هنوز هم همان جور به یاد می‌آورم. در حالی که همه اطمینان دارند امام آن روز در کوچه نبوده‌اند. بله، گاهی تصویر ذهنی از تصویر واقعی پررنگ‌تر می‌شود.

• خودتان را برای کودکان چگونه معرفی می‌کنید؟

کودکان مرا با کتابهای کودکانه‌ام می‌شناسند که تعدادشان به شش تا می‌رسد. بیش از همه کارهای دیگری که می‌کنم، دوست دارم برای کودکان بنویسم و نوشتن برای بچه‌ها را از خوردن نان خامه‌ای هم بیشتر دوست دارم.

• از خواهرزاده‌تان چه خبر؟!

الان دو سالش شده. او برای خودش یک جور ادبیات است و هر وقت می‌بینمش پر از قصه می‌شوم. البته همه بچه‌ها اینجوری‌اند.

• اولین دوستی که داشته‌اید که بوده؟



نان خامه ای بیشتر دوست داریم!

اولین دوستم، مادرم بود.

● بهترین دوست؟

سعی می‌کنم از دوستان خدا باشم، چون بهترین دوست، خودِ خودش است.

● خاطرهٔ اولین روزی که به مدرسه رفتید.

موزائیکها به شکل ترسناکی برق می‌زدند و راهروها زیادی دراز بودند و صداها بیش از اندازه در فضاهای خالی می‌پیچیدند، اما کم کم همه چیز درست شد. من روز اول مدرسه گریه نکردم. تازه تمام سوراخ سمبه‌های مدرسه را هم گشتم.

● آرزویی که در دوران کودکی داشتید؟

هر ثانیهٔ کودکی هزار تا آرزو با خودش دارد. آرزوی اینکه آن توپ مال من باشد، آرزوی اینکه بتوانم به پره‌های آن قناری دست بزنم، آرزوی اینکه امشب روی پشت بام بخوابیم، آرزوی اینکه امشب مهمانها در خانهٔ ما بخوابند، آرزوی اینکه زنگ تفریح زودتر بخورد، آرزوی اینکه دفتر مشق زودتر تمام شود و بوی دفتر نو از راه برسد و خیلی آرزوهای دیگر.

● دوست دارید در آینده فرزندتان دختر

باشد یا پسر. چرا؟

چون نمی‌توانم راستش را بگویم؛ به این سؤال جواب نمی‌دهم!

● بهترین کار دنیا چیست؟

بهترین کار دنیا این است که آدم دنبال بهترین‌ها نگردد! هر کاری در جای خودش خوب است.





خلاصه قسمت‌های گذشته

تا کنون خوانده‌اید که:

بیل و کرین هر دو یتیم بودند. وقتی کرین در مدرسه به بیل حمله می‌کند و با هم دعوا می‌کنند، بیل خیلی عصبانی می‌شود تا این که داستان زندگی او و از دست دادن دوستش را می‌شنود، پس از آن سعی می‌کند او را پیدا کرده و کمکش کند. بیل می‌فهمد که کرین می‌خواسته به شهر برود. او هم تصمیم می‌گیرد، روز بعد با دوستانش به شهر برود. ولی همان شب او با صدای «ماپ»، سگ خانه‌شان به اتاق بزرگ می‌رود و کرین را در آنجا می‌بیند.

نویسنده: ایرن شولتز

مترجم: مریم پورحسینی (پرستو)

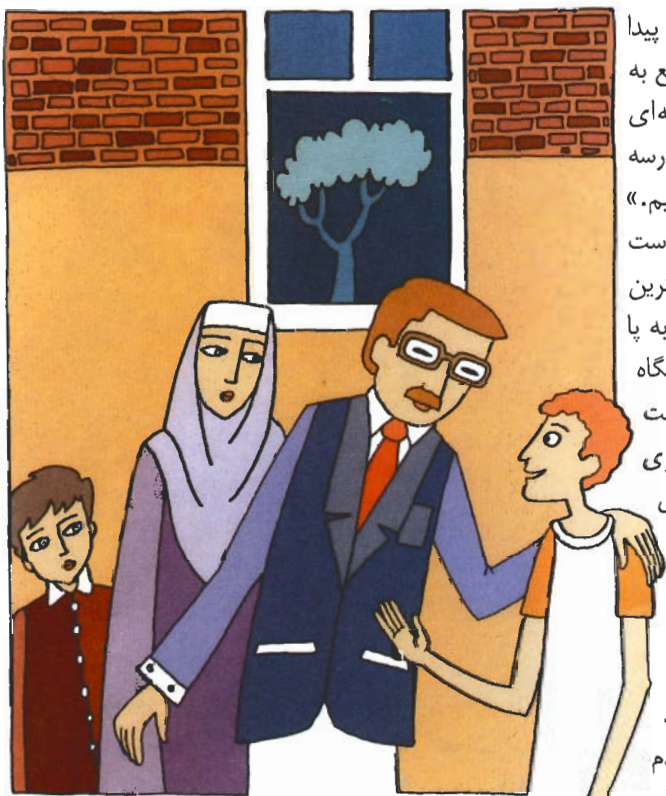
قسمت ششم

دوستان صمیمی

همین جا بنشین و از این خوراکیها بخور، تا من برایت غذا آماده کنم.» سامی گفت: «به ماپ هم غذا بده، حالا آن یک سگ کارآگاه شده است.» بیل به آقای همستر و خانم استرانگ تلفن کرد. دیو گفت: «کرین تو کی آمدی؟» کرین گفت: «تقریباً نیم ساعت پیش. من آمده بودم از بیل عذرخواهی کنم. آن روز من دعوا را شروع کردم و به او گفتم، بچه خرس، البته وقتی او را دیدم قصد دعوا نداشتم. من فقط می‌خواستم از او کمک بگیرم. ولی وقتی او را با سامی دیدم، آن هم در حالی که من بهترین دوستم را گم کرده بودم، خیلی عصبانی شدم، و همین باعث دعوا شد. چند بار هم خواستم از او عذرخواهی کنم ولی هیچ وقت تنها نبود. دیشب دزدکی بیرون آمدم تا به اینجا بیایم و بیل را ببینم ولی خیلی دیر شد. با خودم فکر کردم در اتاق بزرگ بخوابم و صبح با او صحبت کنم. راستی ببخشید که آجرهای شومینه را انداختم. خودم آنها را درست می‌کنم.» بیل گفت: «مهم نیست.» دیو گفت: «ما تمام شهر را به دنبال تو گشتیم.» کرین پرسید: «چرا؟» سامی جواب داد: «چون خانم استرانگ زندگی تو و جیم را برای ما تعریف کرد و همه بچه‌ها تصمیم گرفتند به تو کمک کنند تا او را پیدا کنی.» کرین گفت: «من از جیم خبری ندارم، فقط می‌دانم که او دوباره فرار کرده تا من را پیدا کند.» خانم تانری در حالی که یک بشقاب غذا به کرین می‌داد گفت: «فعلاً

وقتی کرین وارد آشپزخانه شد، همه با تعجب به او نگاه کردند. سپس خانم تانری به خودش آمد و گفت: «خوش آمدی کرین، ما همه نگران تو بودیم. خوب حالا





بگذار تو را یک کمی چاق کنیم، بعد جیم را هم پیدا می‌کنیم.» بیل گفت: «خوب کرین، حالا هر چه راجع به جیم می‌دانی بگو.» دیو گفت: «ما می‌توانیم نقشه‌ای بریزیم و فردا به شهر برویم، چون فردا شنبه است و مدرسه تعطیل است و ما می‌توانیم جستجویمان را شروع کنیم.» بیل گفت: «بیایید فهرستی از جاهایی که ممکن است جیم باشد، تهیه کنیم.» کتی گفت: «اول من کفش کرین را بیاورم بعد شروع کنیم.» کرین داشت کفشش را به پا می‌کرد. همه دور او جمع شده بودند. کرین به آنها نگاه کرد و گفت: «من... من هیچ وقت اینقدر دوست نداشته‌ام... شما خیلی با من مهربانید.» کرین، پسری که تمام عمر اینقدر شجاعانه در برابر چنین زندگی بدی ایستاده بود، بالاخره دوستانی پیدا کرده بود و حالا از خوشحالی داشت گریه می‌کرد.

در همین موقع آقای همستر آمد. سپس آقای دکتر و خانم استرانگ آمدند و کرین را با مهربانی در آغوش گرفتند. اما دکتر استرانگ خبرهای بدی داشت. او گفت: «امروز من به اداره سرپرستی شما تلفن کردم تا بپرسم جیم کجاست، فکر می‌کردم آنها من را راهنمایی می‌کنند، چون من و مادر استرانگ تصمیم گرفته‌ایم شما دو تا را به فرزندی قبول کنیم. البته آنها هم می‌خواستند به ما کمک کنند ولی خیلی دیر شده بود، چون جیم یک ماه پیش از پرورشگاه فرار کرده است. هیچ کس هم نمی‌داند او کجاست. فقط می‌دانند که زخم پای او بدتر شده است.» آقای همستر گفت: «فردا روز تعطیلی من است. اگر همه آماده هستید، من از تمام مردم شهر کمک می‌گیرم تا جیمی را پیدا کنیم.» همه موافقت کردند. او ادامه داد: «من همه شما را به عنوان کارآگاه معرفی می‌کنم. بنابراین راحت‌تر می‌توانید به دنبال جیمی بگردید.» بعد هم یک کارت شناسایی به هر کدام از آنها داد. دیو گفت: «بهتر است دو تا دو تا برویم. اینطوری از امنیت بیشتری هم برخورداریم.»

آقای همستر گفت: «ما به شهر که رسیدیم به دو گروه

تقسیم می‌شویم. کرین هم به عنوان راهنما با شما می‌آید. ما از طریق رادیوی ماشین می‌توانیم با هم در تماس باشیم.» سپس کرین فهرست مورد نظر را تهیه کرد و به بچه‌ها داد. آقای همستر اضافه کرد: «به پلیس شهر، ایستگاههای تلویزیون و روزنامه‌ها هم خبر بدهید.» صبح روز بعد همه آماده حرکت بودند. آقای همستر گفت: «صبر کنید! خانم تانری کجاست؟» یکدفعه خانم تانری با دو پاکت پر از ساندویچ آمد که اگر نتوانستند برای ناهار بایستند ساندویچها را در ماشین بخورند. سامی گفت: «حالا ما واقعاً آماده‌ایم.» و آنها به دنبال جیم به شهر رفتند.

«جیم کجاست؟ آیا آنها می‌توانند او را پیدا کنند؟»

ادامه دارد



نقاش رنگ‌های تناد

خلاصه‌ای از زندگی «روبنس» نقاش قرن ۱۷

آناهیتا خطیبی

...و

اما نقاش دوست داشتنی ما، شیفته و عاشق بچه‌ها بود. حضور فرشته‌ها و کودکان با رنگ‌های پرطراوت و حرکات تند و شاد کودکانه در آثار «پیترو پل روبنس»، علاقه خاص او را به بچه‌ها نشان می‌دهد.



روبنس را می‌توانیم نابغه‌ای سرشار از احساس و سرزندگی بنامیم. او در سال ۱۵۷۷ در «سگین»-یکی از شهرهای کوچک آلمان-در خانواده‌ای اشرافی متولد شد. شوق و علاقه خاص او به نقاشی و رنگ او را به کارگاه بسیاری از استادان دوره خود کشاند.

او به دنبال اندیشه‌ها و روش‌های تازه به سرزمین‌های گوناگونی پا گذاشت و بسیار سفر کرد. روبنس برای دیدن «رم» پایتخت ایتالیا که در آن زمان مرکز هنر بود به ایتالیا رفت. اخلاق و منش اشرافی او به زودی مورد توجه درباریان رم قرار گرفت.

مأموریت‌های سیاسی فراوانی به عهده او گذاشته شد

دوست خوب من:

تصور تو از یک نقاش چیست؟ یک پیرمرد عینکی با موها و ریش‌های بلند که کلاه و پالتوی عجیب و غریب بلندش، توجه همه را به خود جلب می‌کند و معمولاً قسمتی از سرآستین یا گوشه جیب آن، رنگی شده!

شخصیت خیالی ما، قلم موی بلندش را در دست می‌گیرد و از پشت عینک ته استکانی گردش به تو، به من و به طبیعت اطرافش نگاه می‌کند و در کارگاه کوچک و شلوغش که پر از بوم‌های نقاشی و سطل‌های رنگی است، فقط و فقط نقاشی

می‌کند؛ پیرمرد خیالی ما

از سروصدای بچه‌ها

خوشش نمی‌آید و

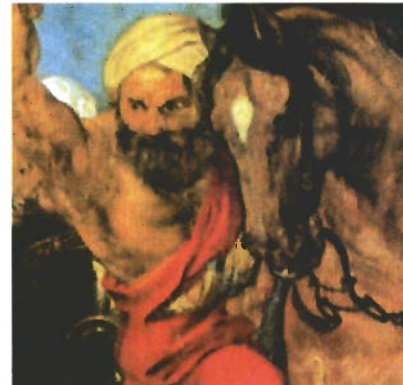
همیشه نگران آن است

تا مبادا یک کوچولوی

بازیگوش، آرامش و نظم

کارگاه نقاشی را بهم بزند

و خلاصه خرابکاری کند





دوست نداشت و تصویرهایش را از همان ابتدا به کمک نور و رنگ طراحی می‌کرد.

استاد نقاشی ما با تلاش و مهارت بسیار، توانست ثروت زیادی جمع کند و شاگردان بسیاری در کارگاههای نقاشی او، آغاز به کار کردند.

زندگی پیترو پل روبنس در سال ۱۶۴۰، کمرنگ و خاموش شد اما رنگ‌های تند و شاد نقاشیهایش زندگی را به یاد می‌آورد.

و به عنوان سفیر به اسپانیا رفت. رفتار خوب روبنس، او را به عنوان «پیک صلح و آشتی» در میان اروپائیان معرفی کرد.

در نقاشیهای روبنس، بیشتر تلاش انسان و جانوران با حرکات پرنشاط طبیعی دیده می‌شود. ویژگی اصلی نقاشیهای او سرزندگی طرح و رنگ است که در حقیقت، لذت از زندگی را بیان می‌کند. روبنس برخلاف بسیاری از نقاشان گذشته رنگهای تیره و نورهای کم در نقاشی را



من یک دخترک افغانی هستم

نوشته: محبوبه حقیقی

درس بخواند؛ حتی اگر گرسنه بود. حتی اگر دلش برای دوست کوچکش که در یکی از همان خانه‌های گلی، یک کوچه آن طرف‌تر، زندگی می‌کرد، تنگ شده بود نمی‌توانست از خانه بیرون برود و او را ببیند. حتی اگر یک روز، پیش از آن که قدرتمندان بگویند نباید از خانه خارج شوی، عروسکش را به امانت به او داده بود. حالا عروسک من برای همیشه پیش او می‌ماند و من چون یک دختر افغانی هستم که پدرم در یک سرزمین دور کار می‌کند و مادرم حتی در حیاط خانه لباسی بلند می‌پوشد، دیگر نمی‌توانم عروسکم را از او بگیرم. هر چند عروسکم هم دختر است و می‌دانم اگر قدرتمندان شهر او را ببینند، حتماً موهایش را می‌برند.

یک شب مادرم همه لباسهای مرا در یک بغچه کوچک جمع کرد و روی سرش گذاشت و همان لباس ناآشنا را پوشید. ما به سرزمینی می‌رفتیم که در آن پدر کار می‌کرد. سرزمینی که پدر آنجا کار می‌کرد،

نمی‌دانم چند سال پیش بود که پدر از پیش ما رفت. اما می‌دانم آن قدر کوچک بودم که نمی‌توانستم به دنبالش بروم، دستهایش را بگیرم و از او بخواهم پیش من بماند. وقتی که بابا رفت، من در کوچه پس‌کوچه‌های شهر غبارگرفته‌ای که دوست داشتم، بازی می‌کردم و بزرگ می‌شدم. وقتی از مادر می‌پرسیدم: «بابا کجاست؟»، می‌گفت: «رفته کار کنه، یه جای دور». هر روز با صداهای وحشتناکی از خواب بیدار می‌شدم که می‌گفتند صدای انفجار بمب و توپ است و گاهی با صدای شیون همسایه‌ها. گاهی مردی که روی تخت خوابیده بود و بیدار نمی‌شد و تمام پیکرش خونین بود به خانه‌شان می‌آمد. یک روز فهمیدم دیگر نه من و نه مادرم نباید از خانه خارج شویم. من دیگر نمی‌توانستم در کوچه باغهای شهر مان بازی کنم. دیگر کسی نباید صدای خنده‌های مرا می‌شنید و هیچ کس نباید موهای خنایی رنگ مرا می‌دید. چون من یک دختر بچه افغانی بودم و آنهایی که حالا قدرتمندان شهر ما بودند، نمی‌گذاشتند هیچ دختری در کوچه‌های شهر بازی کند. هیچ دختری نمی‌توانست حرف بزند، بخندد و

همین شهر شما بود؛ شهری که خانه‌هایش گلی نیست،
 پدرانش برای کار به سرزمینی دور نرفته‌اند و هر روز به
 خانه یکی از همسایگانش مردی که خوابیده و بیدار
 نمی‌شود، نمی‌آید. اما افسوس! وقتی به شهر شما رسیدم
 که پدر در یکی از همین کوچه‌ها وقتی یکی از خانه‌های
 زیبای شهرتان را می‌ساخت، خوابیده بود و دیگر بیدار
 نمی‌شد.

من شهر شما را دوست دارم. چون می‌توانم
 در آن لبخند مهربان و چشمان آشنای
 مادر را ببینم. می‌توانم در
 کوچه‌های شهرتان بازی
 کنم و برای خندیدن من،
 هیچ فریادی بلند
 نمی‌شود.

اما تمام خانه‌های این شهر مرا به یاد پدر می‌اندازد.
 پدر که وقتی مرا بوسید آن قدر کوچک بودم
 که راه رفتن نمی‌دانستم و حالا نیست که ببیند، چگونه
 می‌دوم و می‌خندم. حالا پدر نیست که موهای خنایی
 رنگ مرا نوازش کند؛ اما خشت خشت خانه‌های شما جای
 انگشتان پدر من است. می‌خواهم بگویم وقتی در سایبان
 نوازشگر خانه‌هایتان هستید، یاد آن دخترک افغانی هم
 باشید که پدرش چون خانه شما را ساخت، حالا نیست.
 دیگر نیست تا او را نوازش کند.





شما پر سیده اید که...



قلمرو زندگی آنها و پیدا کردن دوست و شریک زندگی به وسیله حشرات ترشح می شود. اما آیا هنگام شنیدن موسیقی توسط حشرات نیز این ماده تولید می شود؟ هنوز به درستی معلوم نیست. در تصویر می بینید که بیش از ۲۰۰ هزار زنبور به سوی نوازنده هجوم آورده اند. آنها او را نیش نمی زنند. شاید شما در آینده علت این علاقه زنبورها را پیدا کنید. راستی! خدا نکند که او موسیقی خود را بد بنوازد!

○ آیا حیوانات و حشرات نیز مانند ما انسانها نسبت به صدای موسیقی دلنشین یا بوی خوش، عکس العمل نشان می دهند؟

نینا کیانپور سوم راهنمایی از تهران

دانشمندان ثابت کرده اند که بعضی حشرات یا تولید ماده ای شیمیایی به نام «فرومون» نسبت به محیط اطراف خود واکنش نشان می دهند. این ماده هنگام تعیین مرز و



O می‌خواستیم بدانیم چرا وقتی لامپ می‌شکند، با اینکه سیم‌های داخل آن سالم است، اما دیگر کار نمی‌کند و روشن نمی‌شود؟

فرزاد احمدی دوم راهنمایی از اصفهان

سیم تنگستن می‌سوزد و در اصطلاح علمی «اکسید» می‌شود. برای اینکه باید سیم تنگستن لامپ را در محلی که هوا ندارد قرار داده و از آن جریان برق را عبور دهیم. این کار باعث پایدار ماندن نور تنگستن می‌شود. البته اگر داخل چنین فضایی که هوا در آن وجود ندارد و حالا به آن لامپ می‌گوییم، گازهای شیمیایی مخصوصی وارد شود مقدار نور و عمر لامپ بسیار بیشتر می‌شود.

سیم داخل لامپ «تنگستن» نام دارد. این سیم نوعی فلز است که بر اثر جریان الکتریسته داغ و ملتهب می‌شود و از خود نور تولید می‌کند. اما اگر این کار یعنی داغ و ملتهب شدن در کنار اکسید شدن هوا صورت بگیرد.



تولد!

یک اتفاق مهم



عمه می‌خواست برود،
امام فرمود: «اینجا بمان عمه جان.
امشب اتفاق مهمی می‌افتد.»
عمه به امام نگاه کرد و گفت: «چه اتفاقی؟
چه خبر است؟»

عمه حکیمه گوشه‌ای نشست. سر در نمی‌آورد که پسر
برادرش چه می‌گوید. گفت: «مادر این بچه کیه؟»
امام لبخند زد و به چشم‌های عمه که پر از سؤال بود،
نگاه کرد و گفت: «نرجس.»

چشم‌های عمه دور اتاق گشت. نرجس نبود. رو به
امام کرد و گفت: «قربانت بروم، نرجس که حامله نیست.
اصلاً هیچ نشانه‌ای از حاملگی ندارد.»
امام آرام گفت: «همین که گفتم.»

زن توی اتاق نبود. دل عمه کمی شور زد، فکر کرد
نکند اتفاق بدی بیفتد. به صورت امام نگاه کرد. امام آرام
بود و لبخند کمرنگی روی لب داشت. امام حال عمه را
فهمید و گفت: «امشب، شب نیمه شعبان است» قرار است
کودکی به دنیا بیاید.

عمه جا خورد. یک قدم جلو آمد و به چشم‌های امام
زل زد، نمی‌دانست درست شنیده است یا نه. امام آرام
گفت: «امشب کودکی متولد می‌شود که حجت خدا روی
زمین است.»

نرجس نگاه کرد، نرجس حال دیگری داشت. عمه گفت: «چیزی احساس می‌کنی؟»

نرجس سر تکان داد. عمه شانه‌های او را گرفت و او را خواباند. نرجس، دست عمه را توی دست گرفت. عمه ملحفه‌ای روی نرجس کشید. صورت نرجس از عرق خیس شده بود. عمه زیر لب قرآن می‌خواند. نرجس پلک‌هایش را روی هم فشار داد. ناگهان بوی عطر گل محمدی توی اتاق پخش شد و شاخه‌ای نور مثل نسیم توی اتاق پخش شد و عطر گل را این طرف و آن طرف کشید. نرجس زیر لب چیزی زمزمه کرد و آهسته قرآن خواند. عمه به چهره نرجس که مثل نور شفاف شده بود، نگاه می‌کرد.

○

عمه ملحفه را کنار زد، نوزاد را دید که سجده کرده بود. عمه لبخند زد و او را بغل کرد. اشک توی چشم‌هایش جمع شد.

امام صدا زد: «عمه جان، فرزندم را بیاور.»

نرجس آرام شده بود. عمه بلند شد و نوزاد را بیرون برد و دست پدرش داد.

امام او را بغل کرد و دست روی چشم و گوش و بدن نوزاد کشید و آهسته گفت: «پسرم، سخن بگو.» ناگهان نوزاد دهان باز کرد و با صدای نازکش، آرام زمزمه کرد: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

در باز شد، نگاه عمه و امام به طرف در برگشت. نرجس وارد اتاق شد و سلام کرد و کنار عمه نشست و گفت: «خب عمه جان! اینجا که به شما بد نگذشته؟»

عمه خیره به نرجس مانده بود. بعد از چند لحظه گفت: «نرجس جان، تو برای من و خانواده‌ام خیلی عزیزی، تو بانوی مایی.»

نرجس قرمز شد. سرش را پایین انداخت و لبش را گزید و گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید؟» عمه گفت: «دخترم، خداوند، امشب به تو بچه‌ای می‌دهد که سرور دنیا و آخرت است.»

نرجس چشم‌هایش را پایین انداخت و دستی به صورتش کشید و چیزی نگفت. امام رو به عمه کرد و گفت: «عمه جان وقتی سپیده بزند، نشانه‌های زایمان در نرجس پیدا می‌شود، وضع نرجس درست مثل مادر موسی است که تا زمان تولد موسی، هیچ کس نفهمید که او حامله است، چون فرعون می‌خواست موسی را که هنوز به دنیا نیامده بود، پیدا کند و بکشد، به خاطر همین زن‌های آبستن را می‌کشت.»

عمه دستی به پیشانی‌اش کشید و نگاهی به نرجس انداخت، تازه فهمید که چه اتفاقی دارد می‌افتد. معتمد عباسی می‌خواست فرزند امام حسن عسکری را بکشد تا امام دیگر جانشینی نداشته باشد.

○

نیمه‌های شب عمه از خواب بیدار شد، وضو گرفت تا نماز بخواند. نرجس توی همان اتاق، آرام خوابیده بود. عمه حکیمه نمازش را خواند و نگاهی به نرجس انداخت. نرجس از خواب پرید. بلند شد و وضو گرفت و به نماز ایستاد.

حال نرجس با روزهای قبل فرق نداشت. عمه فکر کرد: که برادرزاده‌ام اشتباه کرده است. یکدفعه صدای امام را شنید که گفت: «عمه جان عجله نکن، چیزی به آن لحظه نمانده.»

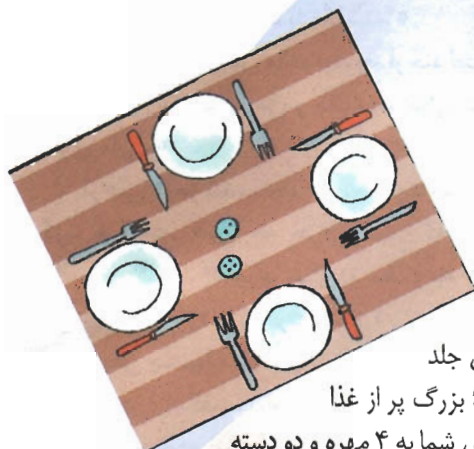
عمه شروع به خواندن قرآن کرد. مدتی که گذشت به





سفره‌ای پر از غذا!

شرح سرگرمی روی جلد

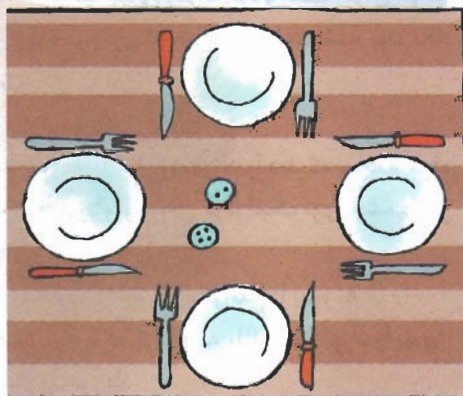


همان طور که روی جلد

می‌بینید، یک سفره بزرگ پر از غذا داریم. برای این بازی شما به ۴ مهره و دو دسته کارت نیاز دارید.

مهره‌ها را یا تهیه کنید یا از دکمه‌های رنگی و یا از مهره‌های بازیهای دیگرتان استفاده کنید.

دو دسته کارت تهیه کنید. روی یک دسته آنها که ۶ قطعه باید باشد، اعداد ۱، ۲ و ۳ را دو بار یادداشت کنید؛ به طوری که از هر کدام دو تا کارت داشته باشید.



در مورد دسته دوم کارتها که آنها هم ۶ قطعه است، دو مورد «راست»، دو مورد «چپ»، یک مورد «بالا» و یک مورد «پایین» یادداشت کنید.

بازی را از روی سفره (روی هر بشقاب) که در وسط تصویر است، آغاز کنید. بیشترین تعداد بازیکنان این بازی ۴ نفر می‌باشد. هر بازیکن مهره خود را روی یک بشقاب قرار می‌دهد و در نوبت خود یک کارت از دسته اول و یک کارت از دسته دوم انتخاب می‌کند. به عنوان مثال اگر شما کارت ۲ را از دسته اول و کارت «چپ» را از دسته دوم انتخاب کردید، باید ۲ خانه به سمت چپ بروید. در هر دور بازی، برای حرکت کردن باید این انتخاب را تکرار کنید.

بازی را به همین ترتیب ادامه دهید. در هر خانه از غذاها که فرود آمدید، باید نام آن غذا را یادداشت کنید.

برنده این بازی کسی است که موفق شود در ۴ خانه مربوط به هم

فرود آید، که این ۴ خانه یا ۴ نوع شیرینی ایرانی است یا ۴

نوع میوه مختلف، یا ۴ غذای ایرانی است یا ۴ مورد

مختلف از غذای صبح (صبحانه).

